منتخباتِ فارسی

برای

امتحانِ متریکیولیشن

حصهٔ دوم : نَظْمْ

طبع مقتصره

بسعیِ دانشگاهِ کلکته طبع و نشر گردید

سنهٔ ۱۹۴۸ ع

فهرستِ مضامین

حصّۂ نظم

قطعه

غزل

رباعی

نظم

TABLE OF REFERENCE

		Pages of the Present edition.	Corresponding to the pages referred to in Notification No. T 674 and T. 691.
1.	Ibn yamin-Muqattaāt	3-20 middle	85-103 middle
2.	Ghazals of Hassan (only the Ghazals ending in *radif mim, nun, waw, ha* and *ya*)	20 middle -32	134 middle-146
3.	*Ruba'is of 'Attar*, (only the first 20 *Ruba'is*)	35-40	149-154
4.	*Ruba'is of* 'Ubaydi (whole),	44-45	161-162
5.	Selections from Iraj Mirza	48-58	172-183

(1) نصیحت *

(2) بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست *

(3) شوق درس خواندن

MATRICULATION

PERSIAN SELECTIONS

PART II : POETRY

ابنِ یمین

نامش امیر فخر الدّین محمود، بن امیر یمین الدّین طغرائی است، تذکره ها و تواریخ سالِ تولّدِ او را معیّن نکرده اند، رشیدِ یاسمی (صاحبِ "شرحِ احوالِ ابنِ یمین") آن را در حدودِ سالِ ۶۸۵ ھ تخمین میکند.

اصلِ او ترک است، و مولدِ او فَرْیُوْمَدْ است که قصبه ایست از خراسان، در زمانِ حیاتِ پدرِ خودش بگرگان و دیگر بلادِ خراسان رفته؛ در سالِ ۷۰۸ ھ مشهدِ مقدّس را زیارت نموده و در ۷۴۳ ھ بخواف رفته و از انجا بهرات آمده و پس از چند سال به سبزوار مراجعت نموده است.

ابنِ یمین خود را محمود بن یمین اَلْمُسْتَوْفِیْ الفریومدی میگوید، مدّتی در قصبهٔ فریومد بعمل دیوانی اشتغال داشته و لقبِ امیر و مُسْتَوْفِیْ از آنجا یافته است، و بزرگانِ او نیز مستوفیِ دیوانیِ سلطانی بوده اند.

پدرش که در شاعری استادِ او بوده در سالِ ۷۲۲ ﻫ وفات یافت ' و در فریومد مزرعی برای پسر بگذاشت ' ابنِ یمین میلِ مفرطی باداره کردنِ املاکِ خود داشت و دهقانی را پیشهٔ خود قرار داده بود ' آخر کار ابنِ یمین به فرمانِ خواجه علاء الدّین وزیر از عملِ خود معزول گشت ' امّا علّت عزلِ او معلوم نیست . ابن یمین پس ازین معزولی بکنجِ مزرعهٔ خود نشست و زندگانیِ عارفانهٔ شاعرانهٔ خود را شروع نمود ' و بعد از آن هم هرچند در دربارِ سلاطین و امرا آمده ' و شعر گفته و صله خواسته است ' و در رکابِ بعضی از آنها بسفر و جنگ هم رفته است ' ولی رسماً بکارِ دیوانی اشتغال نورزیده ' و پیشهٔ خود را دهقنت و شاعری قرار داده است .

دیوانش در سالِ ۷۴۳ ﻫ مفقود شد ' و تمامِ اشعاری که در دو ثلثِ اوّلِ عمر سروده بود . از میان رفت ؛ ده سال بعد ازین واقعه دوباره مشغولِ جمع آوریِ اشعارِ خود گشت ' و آنچه از گفتارِ قدیم در حافظهٔ خود و در سفینه های دوستان پیدا کرد ' ضبط نمود ' و آنچه بعدها ساخت بر آن افزود .

وفاتش در سالِ ۷۶۹ هجری (مطابق سنهٔ ۱۳۶۷ ع) واقع شده . ابنِ یمین اگرچه شاعرِ قصیده سرا و غزل گوی درجهٔ اوّل نیست ' ولی در اخلاقیات مقامِ بلندی دارد . و قطعاتِ اخلاقیِ او را از نمونه های برجستهٔ شعرِ فارسی میتوان شمرد شخصِ او نیز مشهور بحُسنِ خُلق و صفای باطن و نیّتِ خیر است ' و در تذکره ها بصفاتِ حسنه متّصف گشته است .

انتخاب از مُقَطّعَاتِ ابنِ یمین

(متوفّی سنهٔ ۷۶۹ هـ ٬ مطابق سنهٔ ۱۳۶۷ ع)

(۱)

عُزلت و انزوا و تنهائی ٬
برهانندت از هزار بلا
گوشه‌گیر و جریده٬ که در او
جمع باشد لطائفِ شعرا
هر که دارد بسانِ ابنِ یمین
نیست تنها ٬ که هست با تنها

(۲)

خِرَد ٬ دوستی چون کند با کسی
که با دشمنان باشد اورا صفا؟
مدار از بدان چشمِ نیکی ٬ از آنک
شَکَر کس نخورد ٬ از نئی بوریا
شبان برّه آن بِهْ که دارد نگاه
از آن سگ که باگرگ شد آشنا

(۳)

هر که در مال میکند صنعت

سعی در جمعش ار بود تنها

غلط است، آنکه میکند نادان

نا پسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی دارد

گر نه تفریق آیدش زقفا

جمع و تفریق هر دو میباید

تا نکو صنعتی شود پیدا

آنچه دانست، گفت ابنِ یمین

کس چه داند که چیست میلِ شما؟

(۴)

از برای دو چیز جوید، و بس

مردِ عاقل، جهانِ پرفن را

یا ازو سربلند گردد دوست

یا کند پایمال دشمن را

و آنکه می جوید، و نمی داند

که غرض چیست مال جُستن را

چیده باشد بمسکنت خوشه

داده، زآن پس بباد، خرمن را

غیرِ جان کَنْدَن زحُستن، چیست

حاصلی، ناشناسِ کُوْدَن را؟

(۵)

گر خرد یارِ تست، ابنِ یمین

بر طرب نِهْ بنای کارت را

جهد کن، تا بناخوشی ندهی

خوشی روز و روزگارت را

وقت را مغتنم شمر، کامسال

می نیابی نشاطِ پارت را

تَرْکِ اندیشهای دوران گیر

همچو دَیْ بِگْذران بهارت را

زانکه چندان تفاوتی نکند

بد و نیکِ تو کردگارت را

(۶)

ای دل! جهان بکامِ توگر نیست، گو مباش

منّت خدای را، که جهان هست منقلب

ور دورِ روزگار نه بر وفقِ رای تست
خود را مدار، از غمِ آن کار، مضطرب
خوش باش، گرچه روز بشب شد بناخوشی
آخر نه شام را سَحَرِی هست در عقب؟

(۷)

سائلی حالِ جهان را زیکی کرد سوال
آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب؟
گفت: "دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب
یا خیالیست، که صاحب نظرش دید بخواب
خواب را مردمِ بیدار دل اصلی ننهند
نشوند اهلِ خرد غرّه بتمویهِ سراب"

(۸)

دو مشفق اند طبیب و ادیب، بر سرِ تو
نگاه دار بعزّت دلِ طبیب و ادیب
ز درد خَسته شوی گر بنالد از تو طبیب
بِجَهْل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

(۹)

خدالي که بنیاد هستیت را
بروزِ اَلَسْت اندر افگند خشت

گلِ پیکرت را چهل بامداد

بدستِ خود از راهِ حکمت شرشت

قلم را بفرمود تا بر سرت

همه بودنیها یکایک نوشت

نزیبد، که گوید ترا روزِحشر

که: "این کار خوب است، وآن کار زشت"

(۱۰)

مردِ آزاده، درمیانِ گروه،

گرچه خوشخو و عاقل و داناست

محترم آنگهی تواند بود

که ازیشان بمالش استغناست

وآنکه محتاجِ خَلْق شد، خوار است

گرچه در علْم بُوْعَلِیْ سِیْنَاست

(۱۱)

ای پسرا درضبط آنچت هست، جهدی می نمای

تا، زهرچه آن نیست، اندوهی نباید خوردنت

لیک اگر ضبط از رهِ امساک خواهی کردنش

خون نام نیک خود زآن پس بود درگردنت

بشنو از من ، تا نمایم ، در معاشت ، راهِ راست

سنّتِ ابنِ یمینِ باید بجا آوردنت

از درِ افراط و از تفریط بودن محترز

بر طریقِ اعتدال آهنگ باید گردنت

(۱۲)

بگفتار ، اگر دُر نشاند کسی

خموشی به بسیار ازآن خوشتر است

خردمندِ خامُش بود چون صَدَف

اگرچه درونش پر از گوهر است

(۱۳)

از کوی حیات تا درِ مرگ * جز نیم نَفَس مسافتی نیست

وین طرفه که اندرین مسافت * گامی ننهی که آفتی نیست

(۱۴)

حالِ علم و مال ، گر خواهی

که بدانی ، که هریکی چون است

مال دارد ، چو بَدْر ، روی بکاست

عِلْم ، چون ماهِ نو ، در افزون است

طلبِ مال بهرِ علم بود

هر کرا طالعِ همایون است

(۱۵)

آفتِ مرد چون ز شهرتِ اوست

خُرّم آنکس که خامل الذِّکر است

ز آنکه در مجلسِ اکابرِ عصر

ناقص القول کامل الذّکر است

(۱۶)

بردم بنزد خواجه شکایت ز رنجِ فَقْر

گفتم : "دوای این بکفِ همّتِ شماست"

بر حالِ من چو یافت وقوفِ تمام ، گفت :

"زین رنج غم مخور ، که علاجش بدستِ ماست"

از من گرفت باز طعام و شراب ، گفت :

"کاول علاجِ مردمِ بیمار احتماست"

(۱۷)

هر که رنج کشید ، و گنج نهاد

بضرورت بدیگری بگذاشت

چون نظـــر می کنی بآخرِ کار

حاصل از گنجِ غیرِ رنج نداشت

خرّم آنکس که همچو ابنِ یمین

نخوردْ ، وقتِ شام ، اندهِ چاشت

(۱۸)

ای دل! بجست و جوی هنر ، در جهان بگردْ

باشد که آوریش بهـــر حیلتی بدست

مرد آن بود که درگه و بیگه نشانِ علم

جوید بهر دیار ، ز هر هوشیـــار و مست

گر علم یافت ، سَرْوَرِ اقرانِ خویش گشت

ور مُرد ، قدرِ او بَرِ اصحاب روشن است

(۱۹)

خاقه را کرده باشد استقبال

هر که مُمْسِک بود بوقتِ حیات

در جهان میزید چو درویشان

بی نوا ، تا رسد زمانِ وفات

زو حساب تونگران خواهنـــد

چون در آید بعرصهٔ عرصات

(۲۰)

ایزدا! مستحقّ عفوِ توام
زآنکه من بنده را گناه بسیست
نه تو خود را عَفُوّ همی خوانی
پس برین قول، بی خلاف، بایست
عَفْوْ کردن پس از گناه بود
بی گنه را بعفو حاجت نیست

(۲۱)

نصیحتی بشنو، ای برادر! از بنده،
اگر ز عقل نصیب و فراستی هستت:
مشو برشتهٔ دشمن بهیچ چاه فرو
که هیچ دوست نگیرد، در آن زمان دستت

(۲۲)

هر که دارد کفافِ عیش چنان
که نباشد بدیگری محتاج،
کلبهٔ نیز باشدش که از آن
نکند هردَمَش کسی اخراج

درجهان ' پادشاهِ وقتِ خود است

واین چنین کس نه بنگرد سوی تاج

بیشتر زین مجوی ابنِ یمین

تا نمانی مگر ازین محتاج

کآنچه افزون ازین کنی حاصل

بهرهٔ وارث است ' یا تاراج

(۲۳)

مردِ فرزانه ' کز بلا ترسد

عجب ' ار فکرِ او خطا نبود

زآنکه این حال از دو بیرون نیست :

یا قضا هست ' یا قضا نبود

گر قضا هست ' جهد نیست مفید '

ور قضا نیست ' در بلا نبود

(۲۴)

مرد باید که هر کجا باشد

عزّتِ خویشتن نگه دارد

خودپسندی و ابلهی نکند

هرچه کبر و منیست بگذارد

بطریقی رود که مردم را

سرِ موئی ز خود نیازارد

همه کس را ز خویش بِه داند

هیچ کس را حقیر نشمارد

سر و زر در طلب نهد، آنگه

تا مگر دوستی بدست آرد

(۲۵)

هر بلا کز قضای بد باشد

بر بزرگانِ روزگار رسد

می نه بینی که، صرصر ار بوزند

چون باطرافِ جویبار رسد

سروهای کهن ز بُن بِکَنَد

کَی ازو سبزه را غبار رسد؟

(۲۶)

مرد باید که در جهان خود را

مثلِ شطرنج باز پندارد

هرچه یابد از آنِ خصم، بَرَد

آنچه دارد، نگاه می دارد

(۲۷)

ای دوستان! بکامِ دلم نیست روزگار

آری زمانه دشمنِ اهلِ هنر بود

سهل ست اگر جفا کشم از دورِ بیوفا

زحمت نصیبِ، مردمِ والاگهر بود

بر آسمان ستاره بود بیشمار، لیک

رنجِ کسوف بر دلِ شمس و قمر بود

رسمی ست در زمانه، که هرکم بضاعتی

ز اهلِ هنر بمرتبها بیشتر بود

دریاصفت که منصبِ خاشاک اندرو

بالای عِقدِ گوهر و سلکِ دُرَر بود

(۲۸)

هر که در اصل بدنهاد افتاد

هیچ نیکی ازو مدار امید

زآنکه هرگز بجهد نتوان ساخت

از کلاغِ سیاه، بازِ سفید

دون نوازی مکن، که می نشود

در ضیا، هیچ ذرّه چون خورشید

هر کرا دَوْرِ چرخ جامی داد

با بصارت نگشت چون جمشید

بیدْ را گر بپرورند چون عود

بر نیاید نسیم عود از بید

(۲۹)

ای دل! ار چند در سفر خطر است

کس سفر بی خطر کجا یابد؟

آنچه اندر سفر بدست آید

مرد آن در حضر کجا یابد؟

هرکه چون سایه گشت گوشه‌نشین

تابشِ ماه و خُور کجا یابد؟

و آنکه در بحر غوطه می نخورد

سلکِ دُرّ گهر کجا یابد؟

گر هنرمند گوشه‌گیر شود

کامِ دل از هنر کجا یابد؟

باز، کز آشیان برون نپَرَدْ

بر شکاری ظفر کجا یابد؟

(۳۰)

طالعی دارم آن، که از پیِ آب

چون رُوَمْ سوی بحر، بَرْگردد

ور ز دوزخ طلب کنم، آتش

آتش از یخ فسرده‌تر گردد

قَدَمی چند گر بسبزه نهم

سبزه فی الحال نیشتر گردد

وز زمین گر طلب کنم کفِ خاک

خاک فی الحال نرخِ زر گردد

ور ز کوه التماسِ سنگ کنم

سنگ نایاب چون گهر گردد

گر کنم عرضِ حال پیشِ کسی

هر دو گوشش بحکم، کَر گردد

این چنین حالهاش پیش آید

هر که زو روزگار بر گردد

بهمه حال شکر، ابنِ یمین

که مبادا ازین بتر گردد

(۳۱)

با خرد گفتم : "ای مدبّرِ کار!

که بدانش چو تو نشان ندهند

چیست حکمت ، که از خزانهٔ غیب

قُوتِ یک شب به نیکوان ندهند ؟

بخسیسان دهند نعمت و ناز

اهلِ دل را امانِ جان ندهند

آنچه با جاهلانِ سفله دهند

با بزرگانِ خُرده‌دان ندهند

گنجِ قارون دهند دونان را

با هنرپیشه نیم نان ندهند

کج‌روان را دهند خرمنها

برگِ کاهی به راستان ندهند

مگسان را دهند شکّر و قند

به همائی جز استخوان ندهند"

عقل گفت : "این حدیث نشنیدی ؟

هر کرا این دهند آن ندهند"

(۳۲)

شنیدم که : عیسیٰ علیه السلام ،
تضرّع کنان گفت که : "ای کردگار!
جمالِ جهانِ فریبنده را
چنان کآفریدی بچشمم درآر"
برین آرزو چند گاهی گذشت
همی کرد، روزی، بدشتی گذار
زنی را درآن دشت از دور دید
نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسیٰ که : "تو کیستی،
چنین دور مانده زخویش و تبار؟"
چنین داد پاسخ که : "من آن زنم
که کردی مرا مدّتی انتظار"
چو بشنید، عیسیٰ شگفت آمدش،
"مرا" گفت "با صحبتِ زن چه کار؟"
بپوزش درآمد زن، آنگاه وگفت :
"جهان است نامِ من، ای نامدار!"

مسیحا بدو گفت: "بنمای روی

که تا بر چه دلها ترا شد شکار؟"

بزد دست، و برقع ز رخ بر فگند

بر او کرد راز نهان آشکار

یکی گنده پیری سیه روی، دید

ملوّث بصد گونه عیب عوار

بخون اندرون غرقه، یک دستِ او

دگر دست کرده بحنّا نگار

مسیحش بپرسید که: این حال چیست؟

— بگو با من ای قحبهٔ خواستگار!"

چنین گفت که: "این لحظه یک شُوی را

بدین دست کشتم بزاریِ زار

دگر دست را ز آن حنا بسته‌ام

که شُویِ دگر شد مرا خواستگار

چو بر دارم این بقهر از میان

بلطف آن دگر گیردم درکنار"

تو نیز، ای برادر! مر این قصّه را

همی دار، ز ابن یمین، یادگار

ز مردی اگر هیچ داری نصیب

بدین قحبه رغبت مکن ' زینهار

انتخاب از دیوان حسن سجزی دهلوی

(متوفي سنهٔ ۷۳۸ هـ ' مطابق سنهٔ ۱۳۳۷ ع)

(۲۸)

آمد آن یاری که من می خواستم

راست شد کاری که من می خواستم

خانهٔ من کرد باغ و بوستان

لاله رخساری که من می خواستم

بر سرِ من سایهٔ رحمت فگند

سَروْ رفتاری که من می خواستم

یارِ خود خواهد همه کس ' ای حسن

اینک ' آن یاری که من می خواستم!

(۲۹)

ای باغ و بوستانم ' وی بوستانِ جانم

من جان برو فشانم کز تو دهد نشانم

نه صبر ماند نه دل از دوریٔ تو، آری
در من چه صبر ماند، چون از تو دور مانم؟

برد آن همه خوشیها دورانِ روزگارم
تا عاقبت چه باشد تقدیر آسمانم

چندان که دیده بودي پندار در سرِ من
امروز، اگر به بینی، پنداریم نه آنم

وقتی خوش ست و خُرّم، هان ای حریفِ همدم
نظم حسن برون کش تا این غزل بخوانم

(۳۰)

ما گرچه بدیم یا نکوئیم،
چه نیک و چه بد، از آنِ اوئیم

ای خواجه بگوی هرچه خواهی
بر ما تو مگیر، هرچه گوئیم

هرچند که نیست در جگر آب
یک قطره ز جوی کس نه جوئیم

گر دوست ز دست رفت باری
تا پای همی رود بپوئیم

این رفتنِ ما چو گل بُدی، کاش،

تا باز چو گل رسد ببوئیم

(۳۱)

مرا کامشب تولی همراز و همدم

برون زد خوابِ ما خیمه ز عالَم

تو مَیِ مِیْ نوشي، و من در خُمارت

تو از شادی نمی خسپی، من از غم

ز عشقِ آن رخِ چون آفتابت

چو صبح، اینک، شمرده می زنم دم

چگونه آدمی حیران نماند؟

پری پیدا شده از نسل آدم

حسن از آستانت مانده محروم،

نشد سگ در حریمِ کعبه مُحْرَمْ

(۳۲)

سر مگردان، که خاک پای توام

عُهْد مشکن، که در وفای توام

تا تو چون آسمان شدی سرکش،

من زمین وار خاکِ پای توام

تا تو سلطانِ آرزو بخشی

من بصد آرزو گدای تو ام

چند بیگانگی کنی، آخر

می شناسی، که آشنای توام؟

گر نه رایت بود، نیارم زیست

من که خود زنده‌ام برای توام

از درت دُور نیستم، چون حسن

چه توان کرد، مبتلای توام

(۳۳)

ای مرغ! بنال، تا بنالیم

از اختر خویش در وبالیم

از دوستیِ هوا تو نالی،

ما هم بهوای دوست نالیم

تو بهرِ وصالِ گل زنی پَر،

ما زیرِ پرِ فراق بالیم

تو یافتهٔ جمالِ محبوب،

ما گم‌شدگانِ آن جمالیم

تو ساختهٔ هزار داستان

ما سوختگان هنوز نالیم

ما و حسن و نوا و ناله،

ای مرغ بنال، تا بنالیم

(۳۴)

دل خو گرفت بر درت، آیا کجا روم ؟

از خویش دور میکشیم تا کجا روم ؟

عالم ز شرق و غرب، بفرمان و رای تست

ای ماه روی! هم تو بگو، تا کجا روم ؟

یاران همی روند، تماشای باغ و گل

من صورتِ تو دیده تماشا کجا روم ؟

گه گه بطنز گوئی که : "از پیشِ من بِرَو"

جان و دلم تو داری، تنها کجا روم ؟

راهی دراز و منزلِ مقصود ناپدید

نی رهبری نه قافله پیدا، کجا روم ؟

گوید حسن که : "من درجانان گرفته ام"

آسان زِ آستانهٔ والا کجا روم ؟

(۳۵)

حدیثِ اشتیاقت چون نویسم ،

ز هرچه افزون ترست افزون نویسم

دلم آتش همی ریزد ، مژه آب

نمیدانم که نامه چون نویسم

بوصفِ اشکِ خود از دیدهٔ تر

سخنها چون دُر مکنون نویسم

اگر دانم ، که خواهد خواند لیلی

چه زاریها که از مجنون نویسم

سیاهیها همه از چشمِ من ریخت ،

مگر ، این ماجرا از خون نویسم

غزلهای حسن بر تو چنانست

که سوی ساحران افسون نویسم

(۳۶)

فراقِ روی تو بسیار شد ، چه چاره کنم ؟

مگر لباسِ حیاتی که هست ، پاره کنم

شبی که همچو مه از اوجِ حُسن جلوه کنی ،

اگر رضا دهی ، از دُور یک نظاره کنم

گرفتم این، که به بندم دهان ز نالیدن

طپیدنِ دلِ بیچاره را چه چاره کنم

نمی توانم دل بر جدائی تو نهاد،

مگر دلی، چو دلِ تو، ز سنگِ خاره کنم

نیافته چون حسن بار بر درت یکبار

چه بوالفضولم کین آرزو دوباره کنم

(۳۷)

ساقیا! جامِ میٔ آورد پیشِ من،

دور کن این عقلِ دوراندیشِ من

من نه پیوندم بخویشان، بعد ازین،

عشق پیوندِ منست و خویشِ من

سورهٔ خواهم که خوانم در نماز،

صورتت ناخوانده آید پیشِ من

میلِ او بر مال و بر عقل است و دین،

چون شَوَدْ حالِ دلِ درویشِ من؟

تالبش هر بار میریزد نمک،

کی فراهم خواهد آمد ریشِ من؟

ناصحا ! چون نیست پندت سودمند ،

چند می ریزی نمک بر ریشِ من ؟

ای حسن ! چشمش اشارت میکند :

"نوش می خواهی ، منال از نیشِ من"

(۳۸)

نگه میدار ، یارا ! حقِّ یاران

بحقِّ دوستیِ دوست داران

دلِ من یک جهان غم دارد ، از یار

دوچندان از ملامتهای یاران

تولی کز عشقِ آن لبهای میگونت

چو من مستست عقلِ هوشیاران

بوقتِ گریهٔ من خندهٔ تو

چو خورشیدی که خندد روزِ باران

معاف است این که نالم در هوایت

نشاید منع بلبل در بهاران

الا ، ای مونسِ جانِ غریبان !

ز دردِ عشقِ تو عاجز طبیبان

رقیبان گردِ تو ، هریک بلائی

بلاها باد بر جانِ رقیبان

خلاصی بخش دلها را از آن زلف

که شب دشوار باشد بر غریبان

حسن را بس خوش افتادست با تو

که خوش باشند با گل عندلیبان

(۳۹)

دل بدو دادیم ، چون دلجوست او ،

هم نشین و هم نفس ، هم ، دوست او

چون صبا بر هر که روزی بگذرد

می نگنجد همچو گل در پوست او

دل ز زلفِ او شکایت میکند

معتبر نبود ، پریشان گوست او

هر که خواهد یارِ نیکورُو ، اگر

عالمی بدگویدش ، نیکوست او

گر کسی را هست در عالم کسی ،

مر حسن را در دو عالم اوست او

(۴۰)

عمرم ندای تو، ای مَہ! چگونهٔ ؟

عمریست تا دیده اُمَت، وه! چگونهٔ ؟

بی تو، چو ماه داشته‌ام کاهشی تمام،

بی من، تو ای تمامتر از مَہ! چگونهٔ ؟

امشب، اگر همی نه نمائی رخ چو صبح

چون صبح از افق دمد، آنکه چگونهٔ ؟

ره میروی، دلِ حسنِ خسته می بری،

ای برده صد هزار دل از ره! چگونهٔ ؟

(۴۱)

ای باد! ز گل خبر چه داری ؟

ز آن آبِ حیات اثر چه داری ؟

سر گشته چو گردِ باد گشتم

از غالبِ ما خبر چه داری ؟

بر عارضش ار نظر فتادت

بخشِ من از آن نظر چه داری ؟

گفتی : " همه داغ خواهدت دوست "

ای من سگِ تو! دگر چه داری ؟

(۴۲)

جگرم بی تو کبابست، تو هم می دانی

دلِ دیوانه خرابست، تو هم می دانی

دوستی نیست، در باغ نشینم بی تو

باغ بی دوست عذابست، تو هم می دانی

بامیدِ تو کنم صبر، ولیکن چه کنم؟

عمر در عینِ شتاب است، تو هم می دانی

هم از آن تشنه نوازی که لبت کرد شبی

جانِ من در شکر آبست، تو هم می دانی

از حسن این چه سوالست که: "معشوقِ تو کیست؟"

این سخن را چه جوابست، تو هم می دانی

(۴۳)

ببـــرد از من روانِ من روانی

بتی، شوخی، لطیفی، دلستانی

مهی، مهری، گلی، مشکی، عبیری،

خوشی، خوبی، حبیبی، مهربانی

حریفی، دلبری، شنگی، دلیری،

ظریفی، نازکی، تیری، کمانی



طبیبی ، داروی ، دردی ، بلائی ،

قضائی ، محنتی ، رنجی ، قرانی

کمندی ، ناوکی ، تیری ، خدنگی ،

امیری ، پادشاهی ، پهلوانی

شریفی ، شاهدی ، خُمْری ، خُماری ،

لطیفی ، سرکشی ، جانی ، جهانی

حسن ! مدّاحِ او گشتی ، از آن شد

زبانت در سخن گوهر فشانی

(۴۴)

نه دردِ دلم را دوا می کنی

نه برگفتهٔ خود وفا می کنی

نه یک شب ، بحالم نظر می کنی

نه فکری ز روزِ جزا می کنی

نه کامِ دلم یک نَفَس می دهی

نه از قیدِ جورم رها می کنی

چرا زخم بر دوستان می زنی ؟

چرا کامِ دشمن روا می کنی ؟

بخونِ غریبان کمر بستهٔ

من جان، من جان، خطا می کنی

فغانی برآرم ز جورِ تو من

بگویم که : "با من جفا می کنی ؟"

چو جان در هوایت دهم مردوار

جفا با من آخر چرا می کنی ؟

ترا در جهان نیست عیبی، جز این

که بیداد بر آشنا می کنی

شیخ فرید الدین عطار رح

ابو حامد محمّد بن ابی بکر ابراهیم، ملقّب فرید الدّین و مشهور بعطّار، از عرفای نامی و شعرای گرامی بوده است؛ دولتشاه در تذکرهٔ خود می نویسد که شیخ فرید الدّین عطّار در نیشاپور در سنهٔ ۵۱۳ هجری بدنیا آمد. او مردی بود طبیب و مطبِ معتبری داشت، گاهی هر روز پانصد مریض را تداوی می نمود، چنانکه خود میگوید:

بدارو خانه پانصد شخص بودند

که در هر روز نبضم می نمودند

از جهت اینکه دوا میداد بعطّار موسوم گشت.

عطّار در طلبِ مشایخ و اولیا سفرهای زیاد نموده، و در ممالکِ رَی و مصر و دمشق و کوفه و مکّه و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت در شهرِ نیشاپور اقامت ورزید:

در نشاپورم بکنجِ خلوتی

با خدای خویش کرده وحدتی

عطّار هیچگاه زبان در مدحِ ملوک و امرا نکشود. در کتابِ 'اشتر نامهٔ' خود می نویسد که شبی خاتم النبیین را بخواب دید که آنحضرت آبِ دهانِ مبارک را بدهانش انداختند، و آنچه علم و دانش یافت

3–1664 B.T.—Mat. P.

از اثر آن بوده است. اربابِ تذکره در تاریخِ رحلتِ شیخ فرید الدّین عطّار اختلافِ زیاد کرده اند، لاکن بقولِ اصحّ در سنۀ ۶۲۷ هجری (مطابق سنۀ ۱۲۳۰ ع) واقع شده.

از آثارِ منظومِ عطّار، یکی دیوانِ اشعار است که مشتمل بر قصاید، و غزلیّات و رباعیّات وغیره است، دیگر مجموعۀ مثنویات است که از آنجمله 'منطق الطّیر'، و 'اسرار نامه'، و 'الٰهی نامه'، و 'جواهر الذّات'، و 'مظهر العجائب'، و 'پند نامه' خیلی معروف اند:

در نثر کتابِ 'تذکرة الاولیا' در ذکرِ اولیا و صوفیای کرام خیلی معروف است.

عطّار معلّمِ اخلاق بوده، اشعار در پند و ادب گفته و نکاتِ تصوّف و اخلاق را در الفاظِ سلیس و ساده بیان کرده، چنانچه جلال الدّین رومی در حقِّ او میگوید:

هفت شهرِ عشق را عطّار گشت

ما همان اندر خَمِ یک کوچه ایم

این رباعیّات از دو نسخۀ خطیِّ کلیّات عطّار که یکی از آنها در کتابخانۀ دانشگاهِ کلکته و دیگری در کتابخانۀ "رائل ایشیاٹک سوسائٹی آف بنگال" است، بعد از تصحیح نقل شده.

رباعیات شیخ فرید الدین عطار رح

(متوفی در حدودِ سالِ ۶۲۷ ھ ، مطابق سنۂ ۱۲۳۰ ع)

(۱)

دردا ! که بخواب است دلِ غافلِ ما
تا موی سفید شد ، سیه شد دلِ ما
دردا و دریغا ! که بجز درد و دریغ ،
حاصل نامد ز عمرِ بیحاصلِ ما

(۲)

تا بتوانی ، خسته مگردان کس را
بر آتشِ خشمِ خویش ، مَنِشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری ،
میرنج همیشه ، و مرنجان کس را

(۳)

اندر غمِ او ، چو شمع میسوخت مرا
تا آتشِ عشقِ او بر افروخت مرا

عمری میگفت: "رخ بتو بنمایم"

چون رخ نمود، دیده بر دوخت مرا

(۴)

شوقم بتو، از حدِّ بیان، بیرون است

وز هرچه، قلم شَرح دهد، افزون است

از حال دل خویش خبر می ندهم

در خدمتِ تست دل، تو دانی چون است

(۵)

در عشقِ تو، کامِ دلِ من ناکامی است

آرام گرفتنم، ز بی آرامی است

ای زاهدِ نیکنام! منشین برِ من

برخیز! که سرمایهٔ من بدنامی است

(۶)

پروانه به شمع گفت، از روی نخست:

"چون کُشته شوم، بر سرت، از عهدِ درست

زنهار، به اشکِ خود بشوئی تو مرا".

شمعش گفتا: "شهید را نتوان شست"

(۷)

اوّل ز مکوّنات، عقل و جان است

پس گردشِ این نُهْ فلکِ گردان است

زین جمله چون بگذری، چهار ارکان است

پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

(۸)

من رنج کشم، طرب نمیدانم چیست؟

رنجور را سبب نمیدانم چیست؟

پیش پسِ روز و شب نمیدانم چیست؟

کاریست عجب عجب، نمیدانم چیست؟

(۹)

سرّیست، برون زین همه اسرار، که هست،

نوریست، برون زین همه انوار، که هست،

خورسند مشو بهیچ کاری، و بدانک

کاریست، ورای این همه کار، که هست،

(۱۰)

غوّاصی، کن گرت هنر می باید

در غوّاصی، چار هنر می باید

سر رشته بدست یار، و جان برکفِ دست

دم نازدن، و قدم زسر می باید

(۱۱)

یارب! برهانیم زحرمان چه شود؟

راهی دهیم بکوی عرفان، چه شود؟

بس گَبْرْ، که ازکَرَم مسلمان کردی

یک گبر دگرکنی مسلمان چه شود؟

(۱۲)

در دعویِ عشق صادقی می باید

و اندر طلبش، موافقی می باید

معشوقه بغایتِ کمال افتاد است

عشقی بکمالِ عاشقی می باید

(۱۳)

تا جان و دلم به سیر، چون برق شدند

مستغرقِ حقّ زپای تا فرق شدند

وان فرعونان که درنهادم بودند

از بس که گریستم، همه غرق شدند

(۱۴)

تا چند ز زاهدِ ریائی ، آخر ؟

دُرْدی درکش ، اگر زمانی آخر

مارا جگر ، از زهدِ ریائی خون شد

ای رندِ قلندری ! کجائی آخر ؟

(۱۵)

معشوقه پیام می فرستد صد بار :

کاندر رهِ ماه ، ز خویشتن شو بیزار

تا چند مرا بِگردِ عالَم جوئی ؟

من دُوْر نِیَم ، ولی تو دوری از کار

(۱۶)

پندی همت ، اگر بمن داری گوش :

با خلقِ خدا ، جامهٔ تزویر مپوش

دنیا همه ساعت و ساعت ، یک دم !

از بهرِ دمی ، ملکِ ابد را مفروش

(۱۷)

گر نورِ یقین روی نماید در دل

از حضرتِ حقّ دری کشاید در دل

لوحِ دلِ خود بشوی از نقشِ دو کَوْن

تا بی نقشی پدید آید در دل

(۱۸)

دل سوختهٔ جمالِ او می بینم

جان شیفتهٔ خیالِ او می بینم

چندانکه درین دائره بر میگردم

نقصانِ خود از کمالِ او می بینم

(۱۹)

شمعم، چنین زار و نزار آمده ام

در سوختنی و گریه، زار آمده ام

از اشک بمیرد آتشِ، و من همه شب

چون شمع، ز آتشِ اشکبار آمده ام

(۲۰)

چون عفوِ تو می توان مسلّم کردن

تا کَیْ ز غمِ گناه ماتم کردن؟

دانی که تمام است ز بحرِ کرمت

یک قطره نثارِ هر دو عالم کردن

عُبَیْدُ اللهِ اَلعُبَیْدی سُهْرَوَرْدی

عبیدی (پسرِ شاه امین الدین) در حدودِ سالِ ۱۲۵۲ﻫ (۱۸۴۰ع) در قریۀ داسپور چیقوا، از مضافاتِ شهرِ مدنی پور (بنگاله)، متولّد شده؛ سلسلۀ نَسَبَش به شیخ شِهاب الدین سهروردی (متوفّی ۶۳۲ ﻫ) میرسد؛ نیاکانش در دورۀ حکومتِ سلاطینِ مغلیه بهند آمده متوطّن شدند، در اینکه اصلش از ایران بوده خود میفرماید:

نژادم گل زمینِ سُهْرَوَرْدْ است * اگرچه هندم آمد بوم و مسکن

بنظمِ پارسیِ نابِ من، اینک * شود این دعویم نیکو مبرهن

عبیدی تحصیلاتِ خود را در مدرسۀ عالیۀ کلکته بپایان رسانده، بخدمتِ علمای عصر مانندِ حکیم میرزا عبد الرزاق و حکیم عبد الرحیم (معروف به دهری) در تکمیلِ مراتبِ علمی و ادبی کوشیده و در زبان و ادبیّاتِ فارسی و عربی و عبرانی و انگلیسی وغیره نهایتِ قدرت و مهارت را تحصیل نموده.

عبیدی برای احیای علومِ اسلامیه در بنگاله سعیِ بلیغ و کوشش و همتِ فوق العادة نموده و در امرِ تربیت و تعلیمِ نسوان زحماتِ بی پایانی را متحمّل شده و بمدیریّتِ مدرسۀ جهانگیرنگر (دهاکه) نائل بوده، و بهمانجا در سال ۱۳۰۶ ﻫ (۱۸۸۸ع) فوت شده و در جوارِ مسجدِ قلعۀ لال باغ (دهاکه) مدفون گردید.

تالیفاتِ عبیدی را پنجاه و دو کتابِ کوچک و بزرگ از منثور و منظوم تشکیل میدهد که بسیاری از آن هنوز طبع و نشر نشده است؛ از آثارِ منثورِ آن مرحوم (۱) طِراز الازهار فی سِیَرِ الفلاسفة الکبار (۲) تشحید الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک (۳) درایة الادب فی لسان العرب (۴) المناهل الصّافیة فی مسائل جغرافیه (۵) دستورِ فارسی آموز (در پنج جلد) (۶) تزکیة الفهوم فی تحقیق مآخذ العلوم، وغیره است.

از آثارِ منظومِ او یکی دیوان اشعار او است که قصاید و غزلیّات و قطعات و رباعیّات دارد، و دیگر مثنویِ مشرق الانوار، مثنویِ کلوپاتره و انتونیوس (الملقّب به مثنویِ عبرت افزا) در جواب 'شیرین خسرو' نظامی سروده.

از مطالعهٔ دیوانِ او میتوان گفت، عبیدی در گفتنِ انواعِ شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره قادر بوده، اشعارش حکیمانه بسبک شعرای پیشین بوده و ازین جهت دیوانِ او موردِ توجّهِ اهلِ ذوق و ادب میباشد.

نوّاب نور الحسن خان، صاحبِ تذکرهٔ '' نگارستانِ سخن '' که یکی از معاصرینِ آن مرحوم بوده، در بارهٔ او میگوید:

بمطالعهٔ جرائدِ نثر و سفائنِ نظمش باید دید که زمینِ شعر آسمان پیوند و کرسیِ نثرش عرشی است بلند (نگارستانِ سخن، صفحه ۶۱).

مخمورِ شیرازی (خواهر زاده وصالِ شیرازی) در حقِّ او می سراید:



نبود ز فارس ، لیک بدستورِ فارسی

ظاهر شود که بود به شیراز جای او

از عبیدی شش پسر و سه دختر بجای ماند و از میانِ آنها مخصوصاً سه پسر شهرتی بسزا یافتند :

۱ـ مرحوم ادیبِ دانشمند افتخار الملّة علّامه دکتور سر عبد الله المامون السّهروردی .

۲ـ دکتور کلنل (سرهنگ) سر حسّان سهروردی ، نخستین مسلمانی است که بریاستِ عالیهٔ دانشگاهِ کلکته نائل آمده .

۳ـ مرحوم آقای محمود سهروردی ، از همه کوچکتر و عضوِ مجلسِ دارالشّورای دولتی بود .

از دخترانِ عبیدی ، مرحومه خُجَسْته اختر بانو (بیگم سهروردی) ادیبهٔ فاضله و دارای آثارِ نثری و نظمی و درطلیعهٔ اشخاصی شمرده میشود که در بنگاله برای ترقّیِ تعلیماتِ نسوان رنج بوده اند ، و در دانشگاهِ کلکته بامتحان ام - اے (فارسی) ممتحن بوده .

از تصنیفاتِ مرحومهٔ آئینهٔ عبرت (اردو) و کوکبِ درّی (اردو) بطبع رسید است .

———

رباعیات عبیدی سهروردی

(۱)

ایکه مدحِ تو ز اندیشهٔ من افزون است
زآنچه اندیشه کنم مدحتِ تو بیرون است
قلم از حصرِ ثنای تو همین دلریش است
بر سرِ کاغذ، از این فکر، سرش واژون است

(۲)

خلوت بود ز بهرِ حکیمانِ ذی علوم
صحبت بود مفید بهرِ مردمِ جهول
آن از تفکّرات بخلوت بود کمیل
این از خیالِ فاسدِ سوداویش ملول

(۳)

زتست شهرتم، ار شهرتی مرا باشد
وگرنه نامم در لندن از کجا باشد؟
شمیمِ سنبل و ریحان کجا رود تا دور؟
اگر نه حاملِ آن قاصدِ صبا باشد

(۴)

چو نامه، خواهم برخویش جامه چاک کنم
چو حرف حکّ، ز جهان نقشِ خویش پاک کنم
چو خامه، اشک فشانم، سری فگنده بزیر
چو حرفِ خشک نگشته بفرقِ خاک کنم

(۵)

ایکه شنیدی صفتِ روم و چین
خیز، و بیا ملک عبیدی ببین
همه دل یابی بی حرص و بخل
تا همه جان بینی بی کبر و کین.

ایرج میـــرزا

ایرجْ میرزا، ملقّب به جلال الممالک، فرزندِ غلام حسین میرزا، در رمضان، سالِ ۱۲۹۱ه در تبریز متولّد شده؛ ادبیاتِ فارسی و عربی و زبانِ فرانسه را در آن شهر آموخت، مرحوم حسن علی خان، نسبت به او توجّه و التفاتِ مخصوص داشت، و او را بسرودنِ اشعار تحریص میکرده، و قریحهٔ سرشارِ او را تحسین و تمجید می نموده است؛ چون سنِّ او بنوزده (۱۹) رسید پدرش فوت شد؛ در سالِ ۱۳۰۹ه در دربارِ ولیعهدِ وقت (مظفّر الدّین شاه قاجار) راه یافته، و پس از جلوسِ او بتخت سلطنتِ، بخدماتِ مختلفهٔ دولتی شده است؛ در اوائلِ جوانی لقبِ "صدر الشّعرا" یافته؛ سفری هم باروپا نموده؛ چندی نیز منشیِ مخصوصِ مرحوم میرزا علی خان امین الدّوله بوده.

بعد از طلوعِ مشروطیّت، ایرج میرزا در وزارتخانه های معارف و داخله و مالیه، بخدماتِ دولتی مأمور بوده.

حادثهٔ که زندگانیِ ایرج را تلخ نمود واقعهٔ خودکشیِ فرزندش، جعفر قلی میرزا، که در سنهٔ ۱۳۳۴ه روی داده، است بعد ازین سانحه بهمراهیِ مستشارانِ امریکائی بخراسان رفته، و مثنوی "انقلاب ادبی" را که مشعر بر اوضاعِ اداریِ مالیهٔ آن زمان بود برشتهٔ نظم آورده، در شعبان، سالِ ۱۳۴۳ه (مطابق سنهٔ ۱۹۲۵م) در طهران وفات یافت.

اشعارِ ایرج میرزا را میتوان بهترین نمونهٔ ادبیاتِ جدیدِ ایران دانست ، زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شاملِ مضامینِ بدیع و شیواست ، دارای استحکام و متانتِ کلامِ قدماست ؛ افسانهٔ 'زهره و منوچهر' و 'عارف نامه' و 'قطعهٔ راجع بنقابِ زنها' و 'قلب مادر' وغیره از شاهکارهای این شاعرِ بزرگ محسوب میشود .

اشعار پراگندهٔ او را فرزندش ' خسرو میرزا ' جمع آوری کرده بچاپ رساند ' ولی از اشعارِ قدیمِ ایرج میرزا جز مقدارِ کمی دیده نمیشود ' زیراکه او خود آنها را دوست نداشته و از دفتر شسته بود .

بعضی از اشعارش بسرعتِ تمام رائج شده و وردِ زبانها گشته .

———

انتخاب از دیوان ایرج میرزا، جلال الممالک

(متوفی سنهٔ ۱۳۴۳ هـ، مطابق سنهٔ ۱۹۲۵ ع)

نصیحت

از مالِ جهان کهنه و نو
دارم پسری، به نام "خُسرو"
هرچند که سالِ او چهاراست
پیداست که طفلِ هوشیار است
در دیدهٔ من چنین نماید
بر دیدهٔ غیر تا چه آید
هرچند که طفلِ زشت باشد
در چشمِ پدر بهشت باشد
آری مَثَل است که، قَرَنْبِی
در دیدهٔ مادر است حسنی
هان! ای پسرِ عزیزِ دلبند!
بشنو ز پدر نصیحتی چند

زین گفته سعادتِ تو جویم

پس یاد بگیر، هرچه گویم:

میباش بعمرِ خود سحر خیز

وز خوابِ سحرگهان بپرهیز

اندر نَفَسِ سَحَرْ نشاطی است

کآنرا با روح ارتباطی است

دریاب سحر کنارِ جو را،

پاکیزه بشُوی دست و رو را

صابونت اگر بود میسّر

بر شستنِ دست و رو چه بهتر!

با حُولَهٔ[1] پاک خشک کن رُوْ

پس شانه بزن بزلف و ابرو

کن پاک و تمیز، گوش و گردن

کاین کار ضرورتست کردن

تا آنکه به پهلویت نشینند،

چرکِ سر و گوشِ تو نبینند

---

(۱) حوله، یعنی تولیه (Towel)

در پاکیِ دست کوش ، کز دست

دانند ترا چه مرتبت هست

چرکین مگذار بیخِ دندان ،

کآن وقتِ سخن شود نمایان

کن کفش و کلاه با برش[1] پاک ،

نیکو بستر ز جامه‌ات خاک

در آینه خویش را نظر کن ،

پاکیزه لباسِ خود ببر کن

از نرم خَشَن هر آنچه پوشی ،

باید که به پاکیش بکوشی

گر جامه گلیم یا که دیباست

چون پاک و تمیز بود ، زیباست

چون غیر به پیشِ خویش بینی ،

انگشت مبر بگوش و بینی

دندان برِ کس خلال منمای ،

ناخن برِ این و آن مپیرای

(۱) برش (Brush)

در بزم چنان دهان مدّران ،

کت قعرِ دهان شود نمایان

خمیازه کشید می نباید ،

طوری ، که بخلْق خوش نیاید

چون بر سرِ سفرهٔ نشستی ،

زنهار مکن دراز دستی

زآن کاسه بخور ، که پیشِ دست است

بر کاسهٔ دیگری مبر دست

دِه قُوت زبیش و کم شکم را ،

در بند مباش بیش و کم را

با مادرِ خویش مهربان باش ،

آمادهٔ خدمتش بجان باش

با چشمِ ادب نگر پدر را

از گفتهٔ او مپیچ سر را

چون این دو شوند از تو خرسند ،

خرسند شود ز تو خداوند

در کوچه ، چو میروی بمکتب ،

معقول گذر کن و مودّب

چون با ادب و تمیز باشی

نزدِ همه کس عزیز باشی

در مدرسه ساکن و متین شو،

بیهوده مگو، و یاوه مشنو

اندر سر درس، گوش میباش،

با هوش و سخن نیوش میباش

میکوش که هرچه گوید استاد،

گیری همه را بجای یاد

کم گوی، و مگوی هرچه دانی،

لب دوخته دار، تا توانی

بس سر که فتادهٔ زبانست

با یک نقطه زبان زیانست

آن قدر رواست گفتنِ آن

کاید ضرر از نهفتنِ آن

نادان بسرِ زبان نهد دل

در قلب بود زبانِ عاقل

اندر وسطِ کلامِ مردم،

لب باز مکن تو بر تکلّم

زنهار، مگو سخن بجز راست،
هرچند ترا در آن ضررهاست
گفتارِ دروغ را اثر نیست،
چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست
تا پیشهٔ تست، راست‌گوئی،
هرگز نبری سیاه‌روئی
از خجلت و شرمش، ار شود فاش،
یاد آر، و دگر دروغ متراش
چون خوی کند زبان بدشنام،
آن بِهْ که بریده‌باد از کام
از عیبِ کسان زبان فروبند
عیبش بزبانِ خویش مپسند
زنهار، مده بدان بخود راه،
کز مونسِ بد نَعُوْذُ بالله
در صحبتِ سفله چون درآئی،
بِالطّبع به سفلگی گرائی،
با مردمِ ذی شرف درآمیز،
تا طبعِ تو ذی شَرَفْ شود نیز

لبلابِ ضعیف بین که چندی

پیچد به چنارِ ارجمندی

در صحبتِ او بلند گردد،

مانندِ وی ارجمند گردد

در عهدِ شباب، چند سالی،

کسبِ هنری کن و کمالی

تا آنکه بروزگارِ پیری،

در ذلّت و مسکنت نمیری

گر صنعت و حرفتی ندانی،

زحمت ببری ز زندگانی

از طبِّ طبیعی و ریاضی،

قلب تو بهرچه هست راضی

یک فن به پسند، خاصِ خود کن،

تحصیل باختصاصِ خود کن

چون خوب کم از بدِ فزون بِه،

ذی فن بجهان ز ذی فنون بِه

خوانم بتو بیتی از نظامی

آن میرِ سخنورانِ نامی:

"پالانگری بغایتِ خود،
بهتر ز کلاه دوزیِ بد".

آن طفل که قدرِ وقت دانست
دانستنِ قدرِ خود توانست
هر چیز رود ز دستِ انسان،
شاید که بدست آید آسان
جز وقت، که پیشِ کس نیاید،
چون رفت ز کف، بکف نیاید
گر گوهری از کَفَت برون تافت،
در سایهٔ وقت میتوان یافت
ور وقت رَوَدْ ز دست، ارزان
با هیچ گهر خرید نتوان
هر شب که روی بجامهٔ خواب
کن نیک تأمّل اندرین باب:
کآن روز بعلمِ تو چه افزود
وز کردهٔ خود چه بردهٔ سود
روزی که در آن نکردهٔ کار
آن روز ز عمرِ خویش مشمار

من میروم ، و تو ماند خواهی

وین دفترِ درس خواند خواهی

اینجا چون رسی مرا دعا کن ،

با فاتحه روحم آشنا کن

قطعه :

بیچاره از آن لحظهٔ اوّل نگرانست

دانی که چرا طفل ، بهنگامِ تولّد

با ضجّه و بیتابی و فریاد فغانست

با آنکه برون آمد ، از مَحْبَس و زندان ،

امروز درین عرصهٔ آزادِ جهانست

با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش

وینجا شَکَرَش در لب ، و شیرین بدهانست

زآنست ، که در لوحِ ازل دیده که ، عالَم

بر عالمیان ، جای چه ذلّ و چه هوانست

داند که در این نقشها چها بر سرش آید ،

بیچاره از آن لحظهٔ اوّل نگرانست

شوقِ دَرْس خواندن

حمد بر کردگارِ یکتا باد ،

که مرا شوقِ درس خواندن داد

آشنا کرد چشمِ من به کتاب ،

داد توفیقِ خیرم ، از هر باب

در سرِ من هوای درس نهاد ،

در دلِ من محبّتِ استاد

پدرم را عطا نمود حیات

تا کند صرفِ کارِ من اوقات

مادرم را تناوری بخشید ،

مهرِ فرزندپروری بخشید

هردو مقدورِ خود بکار آرند ،

تا مرا دَرْس‌خوان ببار آرند

عشق باشد بدرس و مَشق مرا

نبود جز باین دو عشق مرا

دَرس و مَشقم چو ناتمام بود

بازی از بهر من حرام بود

در سرِ کارهای بی مصرف

نکنم هیچ وقتِ خویش تلف





1542 B.T.—Abridged Edition—Dec., 1944—B.
1592 B.T.—Reprint—March, 1946—Br.

PRINTED IN INDIA

PRINTED AND PUBLISHED BY NISHITCHANDRA SEN, SUPERINTENDENT (OFFG.), CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, 48, HAZRA ROAD, BALLYGUNGE, CALCUTTA.

1664 B.T.—February, 1948—B

MATRICULATION
PERSIAN SELECTIONS

PART II : POETRY

Abridged Edition (Reprint)

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1948